شعلهٔ بلخ

سرگذشت شورانگیز
رابعهٔ بلخی

اثر

ناصر طهوری

شعلهٔ بلخ

اثر

ناصر طهوری

کابل دلو ۱۳۴۴

رابعه ، پی برده بمعنای عشق
هم شده واقف ز معمای عشق
عاشق دل بود و دلش مست عشق
داده دل و جان همه در دست عشق
او ـ بجهان دگری کار داشت
دیدهٔ حقبین ، دل بیدار داشت
در دل پاکش هوسی ره نداشت
غیر محبت دل آن مه نداشت

«از صفحهٔ (۳۱) کتاب»

اهدا به :

دوست دانشمندم آقای بشیر هروی که مرا در نظم سرگذشت شورانگیز رابعه راهنما بوده اند.

ناصر طهوری



شاعرهٔ دلباخته :

وقتی که آئینهٔ دل صفا گیرد، چهرهٔ زندگی را در آن تماشا کنید و هنگامی که جام رویا ها لبریز شود، مستی و بیخبری در آن بنگرید ؟

سری که آگنده از شور و حال است عقل را ببازی میگیرد و بازی عقل را کسی دیده است که دلی پرذوق دارد، دلی که در ویرانه آشفته حالی و مفلوکی نغمه سر نمیدهد

هنگامیکه زیبائی و جمال، عقل را ببازی می گیرند دل از ویرانهٔ سینه می گریزد - از خرد عتاب است و گفتگو و تلخی و ناگواری، اما دل :-

چه بارهای سنگینی را که از دوش عقل بیچاره بر می گیرد؟ و دروازهٔ بهشت آزادی و خوشبختی را عتاب آلود باز می کند ...

در این جاست که زبان ادبی از زبان علمی جدا میشود و این لرزه ها و اضطراب ها، دلخوشی بوجود میآورند

سالها پیش از این دختری از دیار بلخ مهربان از آنجا که جام زندگی را تهی می بیند و فلسفه حیات را آشفته و سر گران می انگارد سر به خمخانه کهنه عشق می زند و در آنجا پیروزمندانه حماسه می آفریند، عشق او دور از ین آلودگی ها و پابندی ها، دور از این تعلقات و قیود است، اوست که می خواهد در پشت پردهٔ این دلدادگی، جلوه جمیل یار را بنگرد و پرتو او را بشکرانهٔ بیخودی ها تماشا کنند،

اما ناگزیر است در جهان مادی و در این راه ناهموار واسطه و «مدیومی» برگزیند و آنجا است که بکتاش در مانده و مطرود دیگران را انتخاب می کند.

شاعر در بیان این ماجرا هم هرچند جز حرفی از حرفها بیش نمیگوید اما: آن سخن و «آنی» را که در نگاه بی زبانی است از زبان دل نمی اندازد.

هرچند در سخن او جز آنکه دلی را به دلی بپیوندد و حادثه بیافریند و جز آن که از این عشق و شور؛ قهرمانی را با هلهله نابود کند کاری ندارد، با آنهم با قیافه اشراق ماجرا، آشنائی دارد و از جذبه و بیخودی آن آگاه است.

داستان را از زبان بلبلی می‌آغازد و نیکو می‌داند که «عندلیب» در ادبیات ما سمبل عشق و دلداده‌گی است..

از آن پس او رمان نویسی نیست که دنبال تخیل را گیرد بلکه، «رئالستی» است که آرزو دارد حادثه و واقعیتی را با خیال در هم آمیزد تا پیرایه بهتری گیرد و حالی نیکو پذیرد.

اوست که دست قهرمان خود را می گیرد و از هشت نقاب تصوف، و «پانتئزمی» که رابعه سراپا غرق آن است. بدنیای محسوس ما می آورد.

اوست که گاهی برای معرفی قهرمان داستانش در می‌ماند و از خود رابعه استمداد می کند، و از جائیکه هنرمند را می توان از هنرش فهمید، نشیده‌های زیبای (رابعه) را بارنگ و بو تاب و شور و حال و شیرهٔ آن بدست میگیرد و از این چاشنی لذت انگیز بهره برداری میکند.

عشق رابعه عشق بحقیقت است:

شاعر ما اگر خامه‌را برمی‌گرداند و تصویر دیگری می پردازد اما، پاکی و فضیلت عشق حقیقی‌اورا گاهی انکار نمی کند.

از همین جاست که رابعهٔ مقدس‌را از دنیای صفا بیرون نمیکشد؛ وعشق اورا باشتهای جنسی و لیبیدوی دیگران معامله نمی کند:

ـ او بجهان دگری، کار داشت
دیدهٔ حق بین، دل بیدار داشت
ـ دردل پاکش، هوسی ره نداشت
غیر محبت، دل آن مه نداشت

جای دیگر که از زبان رابعه تارهای فریاد دل‌انگیز این موسیقی رااوج می‌دهد چنین میگوید: ـ

عشق مرا عشق مجازی مدان
حیله و افسانه و بازی مدان

وقتی این غلغلهٔ وحدت را، قوام میدهد که دست قهرمان دیگرش‌را می‌گیرد وازاین حلقهٔ جسد به بیرون می برد

شور هوشیاری را بردل‌رابعه‌می‌ریزد و زنجیر مستوری و بی خبری را بپای «بکتاش» بیچاره‌می‌افگند:

لیک دلارام پریروی او
غافل از اندیشهٔ نیکوی او....

و. چه زیباست. سرگذشت دختری که سالها پیش از این از دنیای شعر و دل راه به نهانخانهٔ اندیشه و آرزو بردو با عشقی، آتشین در گرمابهٔ سوزان، خون پاکش را بر دیوارها فرو ریخت و خود در ردیف قهرمانان تاریخی عشق و ادب جای گرفت!! آفرین بر تو ای طهوری!

هرات-لطیف ناظمی

اعتذار...

روزها پی در پی دنبال میشوند. وسیر زمان، روزها را بسالها و قرنها تبدیل میکند.

حوادث تاریخی نیز، زائیدهٔ همین دستبازی اوقات است.

آنچه بیش ازهمه برزیبائی چهرهٔ تاریخ می افزاید وقایعی است که دران - رنگ دلدادگی وعشق، بچشم میخورد، و حوادثی است که ازدل سرچشمه میگیرد...

داستانی که سالها پیش؛ در سرزمین کهن سال بلخ اوج گرفت:

قهرمان آن نیز، دستانگری بود توانا که هنوز سینه بسینه حکایت آن، جا: خالی میکند.

نغمه های دلفریب اورا که در قلب ادبیات ما- باشکوهی کامل، جلوه میکند؛ فراموش شدنی - درکار نیست

عشق رابعه؛ شعر رابعه، زیبائی رابعه و بالاخره چشم انداز وسیعی که رابعه راازدیگران جدا میکند، از این قصه‌های عشقی بازاری بفاصلهٔ دورتری، واقع شده است..

رابعه ـ شاعره ایست : عاشق و عاشقی است شوریده که همچون ستارهٔ درخشانی در آسمان ادبیات زیبای ما میدرخشد.

وه! چه‌زیبا بود، اگراین آهنگهای ـ پرسوز من میتوانست زمزمهٔ عشقی را که «رابعه» احساس کرده است ـ اوج دهد

وچه زیباتر ـ آنکه مرا قدرتی می بود تادرقالبریزی احساس هنرمندانهٔ وی ، چیزی که ارزش دیدن را داشته باشد میساختم

ای وای که خامه ام رنگ پیرنگی گرفته وهنرم را دست کوتاه تر از آن است تا دامن رابعه ای را که بر اورنگ‌هنرکشورما ، جایگاهی بلندداردـ بکف آرد...

چکنم ؟ مرا جزاین توانائی نبود ، و احساسم نیز از گریز چنین اندیشه‌ـ ناگزیر بود...!

هرات ـ ناصر «طهوری»

طلوع ماه

از افق شرق ، چو مه سرکشید
بوم غم از چادر شب ، پر کشید
ماه درخشنده تلألؤ نمود
شوکت و زیبائی شب را فزود
انجم رخشنده همه گرد ماه
همچو سپاهی که باطراف شاه
پرتو سیمین مه نقره فام :
سوی زمین کرد زگردون خرام
ماه فلک گرد ، جهانگیر شد
طاس فلک ، کاسهٔ پر شیر شد
ماه ، جهان را همه روشن نمود
چون گذری جانب گلشن نمود :
مرغ چمن ، بود هم آغوش گل
داشت همی زمزمه در گوش گل
دیدهٔ نرگس شده مخمور خواب
گیسوی سنبل بدو صد پیچ و تاب
گل شده مغرور خود و مست ناز
بلبل شوریده به عجز و نیاز

نغمه سرا گشت چنان عندلیب
کز دل گل برد قرار وشکیب
بلبل شور یده به آه و فغان
گفت بصد لطف، یکی داستان
قصه ای از عشق و گرفتاریش
نکتهٔ دردو غم و بیماریش
مرغ چمن شورش دیگر نمود،
پیش گلش قصه چنین سر نمود:

آغاز داستان رابعه

از زبان بلبل :

فصل بهار و شب مهتاب بود
باغ پراز نو گل شاداب بود
گشته منو رهمهٔ بوم وبر
روشنی افگنده بهر سو قمر
داشت شه بلخ یکی بوستان
قصر فرحبخش چو باغ جنان
بود دران باغ ، یکی رشك حور
منبع زیبائی و دریای نور
آیت نیکوئی و حسن و جمال
صاحب عقل ودل و فضل وکمال
دخت نکوخصلت وپاك وعفیف
پاکدل وپاك نهاد و شریف

بادهٔ تقوی همه درجام او
فخر زنکو یا ن جها ن نا م او
عا لمهٔ فاضلهٔ نکته دان
شاعرهٔ خوش سخن وخوش بیان
گوهر پر ارزش در یای عشق
لالهٔ جان پرور صحرا ی عشق
نو گل شاداب گلستان حسن
شمع فروزان شبستان حسن
« را بعه » زین العرب نامدار
صاحب علم و ادب و ا فتخار
آ نکه بدی بانوی خوبان بلخ
چشم وچرا غ همه نسوان بلخ
آ نکه بدی نور دو چشمان کعب
شاخ گل نو رس بستان کعب
آ نکه سرور دل و جانش بدی
راحت دل، قوت روانش بدی
پیش پدر بودچومهرش فزون
قلب برادرشد ازین غصه خون
چون پدرش ـ حرمت اومی نمود
رشك وحسددردل حارث فزود
داشت ازین غصه دلی پرزدرد
کینهٔ خواهر بدلش ریشه کرد

کعب ـ چو از دار فنا رخت برد
رابعهٔ خویش ، بحارث سپرد
حارث از ین مرتبهٔ خواهرش
داشت عجب فکر بدی در سرش
گرچه بخواهر شده از دشمنان
بود بظاهر بوی او مهربان



رابعه اشعار روان می سرود
راز دل خود بسخن می نمود
لازمهٔ شعر: چو عشق است ومهر
زان ، شده عاشق دل آن رشك مهر
واله و دیوانه زسودای عشق
دلخوش و سرمست ز صهبای عشق



راز دل:

با «سلمه» صاحبهٔ خاص خود:
صاحبهٔ خاص پراخلاص خود
آنکه بدش محرم اسرار دل
روز و شبش ، مونس وغمخوار دل
خواست که با اودمی آن دلستان،
رازدل خویش نهد در میان ؛

گفت که : ای مشفق وغمخوار من !
محرم راز دل بیمار من !
راز دلم راتودمی گوش کن
وز سخن غیر فراموش کن

سلمه :

گفت بگوای گل گویای من !
بلبل بستان تمنای من !
جان و دلم باد بقربان تو
من بفدای لب خندان تو
پیش من ای مه سخن دل بگو !
آنچه بود بهر تو مشکل ، بگو
راز دل خویش بمن کن بیان
محنت وغم راز دل خود بران

رابعه :

گفت که ای محرم اسرار من !
گشته پریشان دل بیمار من
مرغ دلم در هوسی پر زند
باز ندانم ز کجا سر زند ؟
بی سبب این مرغ گرفتار شد
بیخود وافسرده وبیمار شد
چارهٔ درد دل صدپاره چیست؟
آه که این درد مرا چاره نیست!

گریه کنم زار ز زاری دل
خوار شدم، خوار ـ ز خواری دل
عاشق ودیوانه شدم، چون کنم ؟
باز فغان از دل پر خون کنم
عاشقم وواى ازین عشق من !
حـاصل این عشق غم است ومحن !
گرچه ندیدم رخ زیبای او :
روز وشبم مست تمنای او !
اوست که عقل و دل و هوشم ربود
اوست که رنج وغم ودردم فزود
اوست که: دیوانه ام از نام او
در هوس نامه و پیغام او !
تا بت من، شهرهٔ آفاق شد :
ازغم اوطاقت من طاق شد



توضیح خواستن سلمه:

چون سلمه این سخنان را شنید:
اشك غم از چشم تر او چکید
گفت که : ای بـانوی والا گهـر !
ای تو سرور دل ونور بصر !
کیست دلارام تو ؟ ای گلعذار!
کز غم او گشته دلت بیقرار

برده بدینسان ز دل آرام تو ،
راست بگو، کیست دلارام تو ؟
کیست که هست او همه درعیش ونوش ؟
وزغم عشقش دل تو درخروش !
رابعه گفت : ای سلمه هوشدار !
غیبت « بکتاش » مکن زینهار
دلبر من هرزه وعیاش نیست !
گرچه بفکرم دل « بکتاش » نیست !



نصیحت سلمه :

چون سلمه - رازدلش فاش دید
رابعه را - عاشق بکتاش » دید :
گفت که: ای روی تو رشک قمر !
برسر خوبان جهان، تاج سر
بر تو چنین عشق ، سزاوار نیست !
چونکه سزاوار تو ، این یار نیست !
اوست غلام تو، تو بانوی او !
مثل توئی کی کند این آرزو ؟
دم مزن ازاین سخن ای نازنین !
فاش مکن رازدلت این چنین !
(حارث) ازین راز گر آگه شود:
خصم تو ودلبرت ؛ ای مه شود!

عتاب رابعه:

رابعه چون حرف کنیزک شنید:
مرغ دلش در قفس تن تپید
گفت : مخوان سرور من را غلام !
وای بحال تو ، مگو این کلام !
او سرو سردار نکویان بود !
او به دل رابعه سلطان بود !
گرچه بچشم تو غلامست وخوار :
هست بملك دل من شهریار !
چون تو بمن محرمی و مهربان
راز دل خود ، بتو کردم عیان
تاز تو این مشکلم آسان شود ؛
نی که مرا درد ، دو چندان شود !



جواب سلمه :

چون سخن رابعه کرد استماع
گفت که : هست امر تو بر من مطاع !
از دل و جان امر تو اجرا کنم
تاکه ازین عقده گره وا کنم

من زدلم تابع فرمان تو
جان کنم ای ماه، بقربان تو !
آنچه بگوئی تو ، همان میکنم
خدمت تو بین که چسان می کنم



رابعه:

گفت : کنون کز دلم آگه شدی
با خبر از قصهٔ آن مه شدی
زود نما چارهٔ درد دلم
وا بنما عقده از این مشکلم
چون کنم ای محرم رازم بگو ؟ !
چارهٔ این سوز وگدازم بگو!



سلمه:

گفت که ای بانوی من گوش دار !
حرف دلم گوش کن وهوش دار !
صبر کن این قدر که: فرداشود
صبح هویدا شود وشب رود
حال تو در بستر راحت بخواب
نرگس مستت مکن ازغم پر آب
مهر ـ چو گردد بفلک آشکار
میروم از بهر تو در نزد یار
از تو بدلدار ـ خبر میدهم
داغ غمت بر دل او می نهم

توصیف بکتاش:

بود یکی تازه جوان غیور:
بی خبر ازعشق - بعیش وسرور
به-چه جوانی؟
بدوصد کبر وناز!
وز همه خوبان جهان، سر فراز!
دام بلا - کاکل گیرای او
غیرت مه - چهرهٔ زیبای او!
قامت او - سرو گلستان دل
لعل لبش - غنچهٔ خندان دل
چهره چو خورشید و دو ابرو هلال
مظهر زیبائی وعقل وکمال
طرفه غزال خوشی آن گلعذار
آنکه دل رابعه کرده شکار
ترك غلامی که:
بدی رشك ماه!
خازن «حارث» بدو صد فرو جاه
درکف اوگنج پر ازسیم وزر
گشته دلش مخزن علم وهنر

بامداد :

صبح ـ چوشد با رخ رخشان عیان
رفت شب تیره و تار ازمیان
وه چه صباحی ؟ همه پرعشق و نور !
همره آن ، شادی وعیش و سرور
وه ، چه صباحی ؟ که مراد دل است
صبحی : کآسان زوی این مشکل است
چیست صباح شب دلدادگی ؟
مایهٔ دلشادی و آزادگی
چهرهٔ خورشیدچوشد آشکار
کرد باطراف چمن زر نثار
گشت صباچون بچمن باریاب
گلشن ازان یافت : بسی آب تاب
چهرهٔ گل داد نوازش ،نسیم
باغ شد ازمهر پر از زر و سیم



در کلبهٔ بکتاش :

بر شده بکتاش ، هم از خواب ناز
بر در یزدان شده ، گرم نیاز
چون بسر مسندخود،جا گرفت
مرغ دلش نغمه وآوا گرفت

شد سلمه داخل ایوان او
وزدل وجان گشته ثناخوان او
گفت که : ای افسر خوبان بلخ !
بندهٔ فرمان تو سلطان بلخ
قاصدم از جانب یار آمدم
پیش تو از نزد نگار آمدم
بهر تو آورده ام از او پیام
باد، ترا بادهٔ عشرت بجام
وه چه پیامی ؟ همه شعر وادب !
حرف دل بانوی والانسب
«رابعه» آن مرغ گلستان شعر
طوطی خوش لهجهٔ بستان شعر
بانوی با حشمت و شان و جلال
آیت زیبائی وحسن و جمال
غارت جان ؛ نرگس جادوی او
رهزن دل - رشتهٔ گیسوی او
آنکه بود شعر خوشش دلپذیر
وانکه نباشد بجهانش نظیر !
آنکه بود - مظهر عقل و کمال
هست به نقاشی خود، بی مثال
او بود آراسته باصد هنر
اوست به دریای معانی، گهر

بین که چسان داد سخن داده است
زیب وصفایی بچمن داده است :

«زبس گل که در باغ ماوی گرفت
چمن-رنگ ارژنگ مانی گرفت»

«صبا- نافهٔ مشك تبت نداشت؛
جهان بوی مشك از چه معنی گرفت؟»

«مگر چشم مجنون بها بر اندر است؟
که گل رنگ رخسار لیلی گرفت !»

«به می ماند اندر عقیقین قدح:
سرشکی که در لاله ماوی گرفت»

«قدح گیر یک چند از و دنیا مگیر
که بدبخت شد آنکه دنیی گرفت»

«سر نرگس تازه از زر و سیم:
نشان سر تاج کسری گرفت»

«چو رهبان شد اندر لباس کبود:
بنفشه مگر دین ترسی گرفت؟» (۱)



در صفت باد- چه خوش گفته است،
لب بگشوده است وگهر سفته است:



«فشاند از سوسن وگل، سیم وزر باد
زهی بادی که رحمت باد بر باد!»

۱-این ابیات از رابعه است

« بداد ازنقش آذر صد نشان آب
نمود ازسحرمانی صد اثر باد»
«مثال چشم آدم شد مگر ابر ؟
دلیل لطف عیسی شد مگر باد ؟»
«که در بارید هردم در چمن ابز ؛
که جان افزود خوش اندر شجر باد»
« اگر دیوانه ابر آمد ، چرا پس :
کند غصه صبوحی جام زر باد؟»
« گل خوشبوی ترسم آورد رنگ:
ازین غماز صبح پرده در ، باد»
« برای چشم هر نا اهل گوئی:
عروس باغ راشد جلوه گر باد»
عجب ! چون صبح خوشتر می بردخواب:
«چرا افگند- گل رادرسحر باد؟» ۱)



سلمه :

نغمهٔ او - بسکه فرحزا بود
هر سخنش بکرو دلا را بود !
غنچه صفت ، لب چو شکو فا کند
مرغ دلش- غلغله برپا کند
پیش همه قدرت او ظاهر است
در صفتش - نطق و بیان قاصر است

۱- این ابیات از رابعه است

عشق تو اش ـ لیك حزین کرده است
وزغم تو ناله چنین کرده است :



«کاش تنم باز یافتی خبر دل !
کاش دلم باز یافتی خبر تن !»
«کاش من از تو برستمی بسلامت
ای فسوسا کجا توانم رستن؟!» (۱)



جام خیال

بکتاش

چون بشنید از سلمه این سخن،
قصهٔ آن دلبر شیرین سخن ؛
قلب وی از شوق ، تپیدن گرفت
بررخ او اشك چکیدن گرفت
در سر او شور دگر شد پدید
شد دل او مطلع نور امید
کرد طلوع اختر اقبال او
داد ثمر گلشن آمال او
از اثر نامهٔ آن گلعذار :
دل ببرش گشت بسی بی قرار !

۱- این دو بیت از رابعه است

باغ تمنای دلش گل نمود
وز دل خود ناله چو بلبل نمود
گشت چنان بیخود و آشفته حال ،
سر خوش و مستانهٔ جام خیال
گفت :

بگو زود تو پیغام یار
مست شدم، مست؛ من از جام یار!
چیست؟ پیامت زیبای من!
حرف دل ماه دلارای من؟
بین که چسان برسر جوشم ، بگو!
بر سخن تو همه گوشم، بگو!



پیام یار

بکتاش :

از سلمه کرد چو این آرزو
پیش وی او کرد چنین گفتگو :
بانوی من، عاشق وشیدای تست
روز و شبان ، مست تمنای تست
مرغ دلش گشته گرفتار تو!
وز دل و جان هست هوادار تو

از غـم عشقت دل او بیقرار
دیده اش ازشوق رخت اشکبار
چو نکه زفیض تو سخندان شده،
شعروی ازعشق تو سوزان شده
لحظهٔ بر خط و پیا مش ببین
شعرخوش ولطف کلامش ببین
بین سخن دلکش وشیوای ا و !
گوش کن این شعر دلارای او:



«الا ای باد شبگیری ، پیام من بد لبر ، بر
بگو آن ماه خوبان را، که جان بادل برابر، بر
«بقهر ازمن فگندی دل، بیک دیدار مهرویا !
چنان چون حیدر کرار-در آن حصن خیبر، بر»
«تو چون ماهی ومن ماهی؛ همی سوزم بتا به بر
غم عشقت نه بس باشد؛ جفا بنها دی از بر، بر
«تنم چون چنبری گشته؛ بدان امید تا روزی
ز زلفت بر فتد نا گه؛ یکی حلقه به چنبر ، بر »
«ستمگر گشته معشوقم؛ همه غم زین قبل دارم
که هرگز سود نکند کس؛ بمعشوق ستمگر ، بر
«اگر خواهی که خوبان را؛ بر وی خود بهجر آری؛
یکی رخسار خوبت را؛ بدان خوبان برابر، بر »

« ایا مؤذن بکار و حال عاشق گر خبرداری
سحرگاهان نگه کن تو، بدان الله اکبر، بر »
«مدارای «بنت کعب» انده که یار از تو جدا ماند
رسن گرچه دراز آید، گذر دارد به چنبر بر» (۱)

عشق ور اگر نپذیری، ببین،
گویدت از سوز جگر این چنین:



« دعوت من بر تو این شد کایزدت عاشق کناد:
بر یکی سنگین دل نامهربان چون خویشتن »
« تا بدانی دردعشق وداغ مهر وغم خوری!
تا به هجر اندر بپیچی وبدانی قدر من! » (۲)

سلمه:

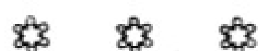
اوست ـ زجان واله شیدای تو
عاشق رخسار دلارای تو!
هیچ نگوید بجز از نام تو
سرخوش ومست است هم از جام تو
عشق تو صبر ازدل زارش ربود
زان بتو پیغام محبت نمود
همره اشعار خودآن نکته دان
زی تو فرستاده یکی ارمغان!

---

۱ - این غزل از رابعه است

۲- این دوبیت از رابعه است

در نگر اینك رخ زیبای اوست!
پردهٔ تصویر دلارای اوست!
خامهٔ جادوگر آن دلستان
بر تن این پرده دمیده است جان
تا که بماند اثری زان نگار:
نزد تو ای تازه جوان، یادگار



تصویر رابعه:

چون سلمه کرد سخن مختصر
در دل بکتاش بشد کارگر
گرچه ندیده مه خود تا کنون
شایق رویش شده از حد فزون
دیده به تصویر بت خویش دوخت
ز آتش عشقش دل او ـ پاك سوخت
دید رخی، چشم بد از وی بدور
چشمهٔ زیبائی ودریای نور!
نقشهٔ روح ودل و تصویر جان
نقش دلارای دل عارفان
تا بلوی از قد و بالای او
آینهٔ لطف، سر پای او
دیدن آن چهرهٔ زاهد فریب:
از دل او برد ـ قرار و شکیب!

بکتاش :

با سلمه گفت که ای دلنواز !
ای بمن ازدلبر من گفته راز!
هر که چنین نقش دل انگیز بست
لایق تحسین بوداو، هر که هست
خامهٔ او - درخور صد مرحبا ست
جان برهش گر بسپارم ، رواست
خاصه که: از کلك گهر بار اوست
پردهٔ از صفحهٔ رخسار او ست
جان ودلم ، برخی تمثال او
باد فزون ، شوکت و اجلال او
وصف چنان کرد که از هوش شد
لب زسخن بسته وخاموش شد



مژدهٔ دیدار:

چون سلمه دید گرفتاریش
سوخت دل او بوفا داریش
بار دگر ، حرف دلش سر نمود
واقفش ازقصهٔ دیگر نمود
گفت که: اوعاشق دیدار تست
شایق دیدار تو - دلدار تست

مایل آنست که ببیند ترا
تا بتو گوید ز دلش رازها
چون شب جان بخش ، هویدا شود
ماه فریبنده چو پیدا شود :
ماه تو آید بلب بام قصر
منتظر تست دلارام قصر
تا که تو پیدا شوی ای سرو ناز !
با تو کند یار تو راز و نیاز
این سخنان گفت وازان نوجوان :
کردخدا حافظی وشدروان !
رفت و با و مژدهٔ دیدار داد
مژدهٔ دیدار بدلدار داد !



تفکر بکتاش

از نظرش ـ چون سلمه شد نهان
دیدهٔ اوگشت زغم ، خونفشان
دردل خود کرده نهان ، گنج عشق
لیک ، جگر خون شده ، ازرنج عشق
خونجگر از غصهٔ تنهائیش
درغم ازین عشق وز رسوائیش
او نه یکی ذره غم خویش داشت
بل زغم رابعه تشویش داشت

گر شود این راز دلش، آشکار
خوار شود از ستم روزگار
لیک، چو از رابعه میکرد یاد
میشدش از عشق دل خسته شاد
گرچه ز هجرش - بس دلگیر بود
از سر و جان در ره او تیر بود
بود ز دل - عاشق وشیدای او
خانهٔ قلبش شده مأوای او



شام فرحبخش

گشت - چو خورشید جهان ناپدید
شام فرحبخش و دلارا رسید
وه چه شب دلکش و فیروز بود
شام طربزا و دل افروز بود
وه چه شبی ؟ ملهم دلدادگان !
مایهٔ امید دل عاشقان
وه چه شبی ؟
مایهٔ الهام دل
زان شده تسکین - همه آلام دل
وه چه شبی؟
موقع راز نیاز !
فرصت راز دل و سوز وگداز

وه چه شب؟ آرام دل وجانفزا
وه چه شبی پر اثر وغم زدا
تیره شبی - چون سر زلف بتان
روشنی افزای دل عارفان
شام دل انگیز؛ چو گیسوی یار
قابل توصیف - چو موی نگار
شامی، کش دل بکند آرزو
هست مراد دل عاشق در او



ماه شد از حجله گه آسمان
همچو عروسی - بصف اختران
خیل کواکب همه اطراف ماه
همچو سپاهی که باطراف شاه
از اثر تابش بدر منیر
سطح چمن گشت - همانند شیر



بر آمدن رابعه بر بام قصر :

قصر شه بلخ، چو باغ جنان
جلوه گر اندر نظر خاکیان
بهر تماشای دلارام خود
بود چو مه رابعه بر بام خود
ماه زمین شد چو ببام آشکار
کردمهش - پر تو سیمین - نثار

انجم رخشان همه چشمك زنان
دوخته برماه‌رخش دیدگان !
ماه فروزان شده شیدای او
ناظر رخسار دلارای او
پر تو سیمین مه لاله دار
بوسه زدی بر قدم آن نگار



رابعه :

حرف دلش با سلمه سر نمود
قصهٔ آن ماه فسو نگر نمود
کرد ازان غیرت مه، گفتگو
وز سلمه ـ وصف بتش جستجو



توصیف بکتاش از زبان سلمه :

چون سلمه لب بسخن کرد باز
گشت دل رابعه پر سوز وساز
گفت: ازان سان که تو بشنیده ای؛
خو بتر است ـ حیف که نادیده ای!
گر تو بت خویش ـ تماشا کنی
مدحت آن ماه دلارا کنی
سنبل او ـ دام بلای دلست
بستهٔ زلفش همه پای دل است

گر تو ببینی لب مینوش او
تا با بدمیشوی ـ مدهوش او
کرد چنان وصف مهش را بیان
کزدل او برد ـ قرار و توان
رابعه ـ سر تا بقدم گوش بود
وزسخنش ـ بیخود ومدهوش بود

دیدار

تا که نمایان قد یکتاش شد
پرتو مه ـ درقدمش پاش شد
سرو چمان ، لاله زیبا رسید
نوگل بستان تمنا رسید

شدچو نمایان قدآن سروناز
باغ دل را بعه گل کرد ـ باز
گشت شکوفا گل باغ دلش
پر ز می عشق ایاغ دلش

بود ـ زبس واله وشیدای او
کرد ـ نگاهی بسراپای او
دید ـ یکی سرو خرامان بر اه
کز رخ او گشته خجل مهر و ماه

چهر درخشندهٔ او ـ کان نور
پیکر زیبندهٔ او چون بلور

محو تماشای بت خویش شد
چون سر زلفش، دل او ریش شد
✡ ✡

تمنای یار

شور دگر در سر یکتاش بود
مست وی و سر خوش صهباش بود
در طلب گوهر یکتای عشق
گشته چو غواص ـ بدریای عشق
مست چنان بود ، ز صهبای یار
کز دل وجان داشت ـ تمنای یار!
کرده چنان عشق ، بقلبش اثر
کز غم او، گشته زخود بی خبر
✡ ✡
دیدهٔ او ـ ناظر ایوان قصر
تا نگرد ـ مهر درخشان قصر
ناگهش افتاد نظر سوی یار
وز نگهی شد دل او بیقرار
دید مهش بر لب بام آمده
سرو روان ، ماه تمام آمده
او صفت رابعه بشنیده بود
لیک نه رخسارهٔ او دیده بود

خواست ـ کنون دیدهٔ دل وا کند
تا رخ دلدار ـ تماشا کند!
پیکر او لمعهٔ از نور دید
بل ـ بلباس بشری، حور دید
دید ـ چو بر چهرهٔ رخشان او
گشت زدل، واله وحیران او
دید که او ـ آیت زیبائی است
معنی خوبی ودلارائی است
مظهر حسن است ـ سراپای او
گشت زدل، محو تماشای او
رابعه ـ آن نیست که گردد بیان
وصف جمالش بقلم، یا زبان!
کیست که او وصف جمالش کند؟
یا صفت فضل وکمالش کند؟
خواهد اگر کس رخ زیباش دید
بایدش ازدیدهٔ یکتاش دید!



دودلداده:

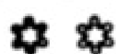
عاشق ومعشوقه، شده بیقرار
هردو نز کیف نگه هم خمار
هر دو شده محو تماشای هم
بیخود وسرمست، زصهبای هم

چون نگه هردو ـ بهم خیره شد
جوش حیا بر دلشان چیره شد
قلب دو دلباخته ، گرم خروش
دیده بهم دوخته لبها خموش
هردو ـ فرو بسته زگفتن دهان
گشته نگاه از دلشان ، ترجمان
گر بسخن ، لب ننمودند باز
بود زبان دلشان ، گرم راز
لحظهٔ این منظره بد جلوه گر
لیک شد این لحظهٔ خوش مختصر

عشق حقیقی

رابعه ـ لب را چو شکوفا نمود
این گره از عقدهٔ دل ، وا نمود
گفت که ای روی تو ام نقش دل
لعل تو داروی شفا بخش دل
دعوتم اکنون که پذیرفته ای
گرد غم از خانهٔ دل رفته ای
راز بزرگی ـ نهمت در میان
گوش کن این راز ، تو با گوش جان
نیست ـ کسی جز تو دلارام من !
عشق تو شد مایهٔ الهام من

آینهٔ صاف روانم تو ئی !
روح فزای دل و جانم تو ئی !
منکه شدم واله وشیدای تو
شیفتهٔ روی دلارای تو
عشق مرا :
عشق مجازی مدان
حیله وافسانه وبازی مدان!
حرف دلم گوش کن ای سیمتن !
عشق حقیقی بود، این عشق من !
پرتو این عشق :
برخسار تست !
زان ، دل افسرده هوادار تست !



اطمینان بکتاش

عاشق افسرده همه گوش بود
وز سخن رابعه ـ مدهوش بود
بود ز بس سرخوش دیدار او،
بی خبر ازمعنی گفتار او !
گفت که : ای عشق تو داغ دلم !
وی رخ تو لالهٔ باغ دلم !
ای سر زلف تو مرا دام دل !
برده زمن ـ چشم تو آرام دل

قبلهٔ عاشق ، رخ نیکوی تو
سجده‌گه دل ، خم ابروی تو
کفر سر زلف تو ، ایمان من !
زنده زعشق تو ـ دل وجان من !
حال که بخشیدیم این افتخار
می کنمت ـ گوهر هستی ، نثار !
جان ودل من بفدای تو باد
برخی این مهر ووفای تو باد
عشق توام ـ مایهٔ فخر دل است
آنچه بگویی ـ نه مرا مشکل است !



پیمان عشق

تا دل شب ! هردو بصد سوز وساز
گشته زخود بیخود وگرم نیاز
هردو : بهم بستهٔ پیمان عشق
هردو شده ـ بندهٔ سلطان عشق
هردو بهم پاکدل وپاکباز
هردو با قلیم وفا ـ سر فراز
شب سپری گشت وسحر در رسید
وقت وداع دل و دلبر رسید
بانگ خروس سحر از کنج باغ
داد بایشان خبر از درد وداع

از جگر سنگ بر آمد صدا
آن دو شدند از برهم چون جدا

هردو ـ با مید ز دیدار هم
کرده وداع گل رخسار هم



درس عشق

چند شب این منظره تکرار شد
شاددل هر دو ـ ز دیدار شد
چون رخ بکتاش ـ نمایان شدی
رابعه‌را عشق دو چندان شدی
رابعه، پی برده بمعنای عشق
هم‌شده واقف زمعمای عشق
عاشق‌دل بود ودلش مست‌عشق
داده دل و جان همه در دست عشق
او بجهان دگری کار داشت
دیدهٔ حقبین، دل بیدار داشت
در دل پاکش هوسی ره نداشت
غیر محبت دل آن مه نداشت
داد به بکتاش چنین درس عشق،
نقش دل‌اوشده این‌درس‌عشق:



«عشق را باز اندر آوردم ببند
کوشش بسیار نامد سود مند»
«عشق دریائی کرانه نا پدید
کی توان کردن شناب ای هوشمند؟!»
«عشق را خواهی که با پایان بری:
بس که بپسندید باید نا پسند»
«زشت باید دید وانگارید خوب
زهر باید خورد وانگارید قند»
«توسنی کردم، ندانستم همی
کز کشیدن، تنگ تر گردد کمند.»(۲)



تشویش بکتاش

رابعه را از اثر عشق پاك
بود دل آیینه صفت تا بناك
چون سوی بکتاش نمودی نظر
یافتی از راز ز حقیقت خبر
لیك دلارام پر یروی او،
غافل از اندیشهٔ نیکوی او:
بود - نو آموز دبستان عشق
بی‌خبر از معنی پنهان عشق

---

(۱) - این ابیات از رابعه است

زان شده در حیرت از اسرار او
داشت بسی دلهره از کار او
با سلمه راز دل خویش گفت
نکتهٔ از آنهمه تشویش گفت!
رابعه زان راز خبردار شد
در عجب از فکرت دلدار شد
پیش بت خویش، شبی راز گفت،
بهر وی این شعر خوش از ناز گفت:



«مرا بعشق- همی محتمل کنی بحیل
چه حجت آری -پیش خدای عزوجل؟!»
«بعشقت اندر عاصی همی نیارم شد
بدینم اندر طاغی همی شوم بمثل»
«نعیم بی تو نخواهم، جحیم با تو رواست
که بی تو شکر زهر است و با تو زهر عسل»
«بروی نیکو تکیه مکن که تا یك چند:
بسنبل اندر پنهان کنند نجم و زحل»
«هر آینه نه دروغ است آنچه گفته حکیم:
فمن تکبر یوماً فبعد «عز ذل» (۱)



نیز شبی - از ره شوخی و ناز
خنده کنان لب به سخن کرد باز:

---

(۱) این ابیات از رابعه است

« خبر دهند که بارید بر سر ایوب
ز آسمان ملخان و سر همه زرین »
« اگر ببارید زرین ملخ بر او ازصبر ؛
سزد که بارد بر من یکی مگس رویین » (۱)



میرك غدار

داشت بملك ندمای امیر
جای یکی مرد حسود شریر
وه چه حسودی ؟ بدو صد مکر وفن
جای گرفته بدلش اهرمن !
رشك همی برد ، بجاه کسان
خونجگر از عزت آن نو جوان
بس حسد از رفعت بکتاش داشت
بادل خود ـ ندبه و پرخاش داشت
« میرك غدار » بدی نام او
تلخ هم از زهر حسد ، کام او
در پی بکتاش چو گشتی روان
گفتی ـ هستم منت از دوستان !
بود چو همکاروی آن نانجیب
گشته بآن مظهر خوبی رقیب
خون شده زین غصه دل آن فضول
روز وشبان بود ازین غم ملول

(۱) این ابیات از رابعه است

آگاه شدن میرک از راز یکتاش

میرک :

تا که ازین راز خبردار شد
با خبر ازعشق دو دلدار شد!
قلب وی از کینه تپیدن گرفت
و زحسدش اشک، چکیدن گرفت
گفت - زغم گرچه شدم خونجگر
داد کنون نخل امیدم ثمر
باید - کاین راز هویدا کنم
پیش امیر این سخن افشا کنم
لیک به یکتاش دهم من نوید
تا به هلاکت رسد ازاین امید!



فریب

میرک :

جانب یکتاش روان گشت زود
خواند بگوشش ز رفاقت سرود
گفت - منم مشفق و غمخوار تو
به که شوم محرم اسرار تو
رازدل خود مکن از من نهان
چون بتو از صدق دلم مهربان

زین سخنان چیده و بسیار گفت
حرف فریبنده بآن یار گفت
این سخنان دردل او کارکرد
تا بوی ازعشق خود اقرار کرد
چون ز خودش حرف دل اوشنید
دل ببرش ازحسد و غم تپید
گفت که - من درپی کارتوام
در پی کار تو ویار تو ام !
خاطر تو - خدمت حارث روم
تا که طلبگار نگارت شوم



توسیه بکتاش

گفت که هرگز مکن این کار را
رنجه مکن خاطر دلدار را
این سخنانرا تو بحارث مگو
پیش وی ازمن منما گفتگو
گر شود ای با خبر از راز ما
در همه عالم فتد آواز ما
مورد خشمش من حیران شوم
خونجگر ازفرقت جانان شوم
نزد وی این قصه مگو زینهار
پرده ازین راز نهان بر مدار !

میرک :

گفت با مر تو اطاعت کنم !
بین که چسان بهر تو خدمت کنم
هیچ نگویم با میر این سخن
خاطرت آسوده کن ازسوی من

میرک غدار :

چنین گفت و رفت
وزحسد وکینه برآشفت و رفت
لیک نهانی شده مشغول کار
تاکند این راز چسان آشکار



گفتگوی حارث و رابعه

حارث مغرور یکی صبحدم
رفت بر رابعه اندر حرم
گفت که :
ای خواهر والا تبار!
شاه بخاراست ترا خواستگار !
هم شده یك‌عده زشهزادگان
طالب و خواهان تو با نقد جان
گرچه جهانی بتو شیدا بود:
لایق تو شاه بخارا بود !

اوست که شیدای تو ازجان شده
وزدل و جان، وصل تو خواهان شده
نیست چنو هیچ کس همسر ترا
اوبود از هر کس بهتر ترا



رابعه:

گفت که ای حارث عالی مقام!
باد ترا عشرت دنیا بکام
من ز دلم تابع فرمان تو
وزدل وجان، شاکر احسان تو
لیك مرا هست دلی پر محن
خسته شده ازسخن ما ومن
ازچه شوی درپی آزار من؟
رحم نما بردل بیمار من!
همسر من نیست بعالم کسی
زین سخنان تو شنیدم بسی
درنظرم هست جهان دگر
چشم ترمن، نگران دگر!
هست بگوشم ملکوتی سروش!
زان شده مرغ دل من در خروش
پیش من این حرف، تو دیگر مزن!
بردل افسرده ام آذر مزن!

نیست بشوهر چو مرا احتیاج
می نکنم با احدی ازدواج !



خشم حارث

چون سخن خواهر خود گوش کرد
ازسخن خویش فراموش کرد
گفت تو درفکر محالی مدام
سرخوش صهبای خیالی مدام !
بیهده گو نیست ز حد درگذشت
گوش نگیرم دگر این هفت وهشت
منکه ازین غصه جگر خون شدم!
بیخود ازین خواهر مجنون شدم !
رفت وبدین گونه عتابش نمود
زآتش اندوه کبابش نمود



موقع یافتن میرك

حارث:

رفت بدربار خودش خشمگین
میرك پرحیله چو دیدش چنین
برد بآن راز پی ازچشم او
خواست که پرسد سبب خشم او !
گفت : امیرا سبب قهر چیست؟!
مورد این خشم تو برگو که کیست؟

حارث:

گفت - با او حرفی! زان ماجرا
گشت بلند ازدل میرك صدا :
گر منت اسرار هویدا کنم
راز بزرگی بتو افشا کنم!
برمن بیچاره امان میدهی؟
قول باین خسته چنان میدهی؟



کنجکاوی

حارث ازاوچون بشنیداین سخن :
گفت بگو راز دلت را بمن!
کی بتو پاداش بدینسان دهم
بل بتو انعام فراوان دهم!
باش بمن مطمئن ای حق شناس!
میدهمت سیم وزر بی قیاس



وسوسه چون دردل حارث نمود،
میرك پرحرص چنین لب کشود :
خواهرت اینسان که بود بیقرار
گویی! عاشق شده آن گلعذار
بسته دل البته بجای دگر
عهد نموده بوفای دگر!

مرغ دلش گر شده، جائی اسیر:
کی شود آزاد بسعی امیر؟



میرک

این سخنان گفت: چو در پیش او
گفت: چگوئی بمن ای هرزه گو؟
کی بکسی را بعه شیدا شود؟
عاشق هر بی سر و بی پا شود!



افشاء راز

میرک:

گفت که من وا قفم ازرازاو!
آ گهم از سوز دل وساز او!
واله رخسار مهی گشته است
فتنهٔ چشم سیهی گشته است!
پای دلش بسته بتاری شده
بستهٔ گیسوی نگاری شده
عاشق زار است و گرفتار دل
چون کند آخر؟ شده بیمار دل!
مست بود مست، ز صهبای عشق
هم بنوا گشته زآوای عشق!

حیف که این عشق، دگرگون بود!
رنج وغم و محنتش افزون بود!
دزدل او هست غم مستدام
زانکه بتش نیست بجز یك غلام!
خواهر تو درغم فرداش نیست
دردل او جزغم «بکتاش» نیست!
آندو شده واله و شیدای هم
دردل هر دوست: تمنای هم
زین سخنان میرك غماز گفت!
آنچه که میخواست ازان راز گفت!



آتش کین

داد چو زین راز بحارث خبر
شد بدلش آتش کین، شعله ور
از غضبش دل بخروش آمده
خون وی از قهر بجوش آمده
گفت: اگر راست نگوئی بمن
میکشمت بر اثر این سخن!
ور بود این راست - دلیلش بیار
تا که شوی ازغضبم رستگار!

میرك:

گفت ـ تو خود قول چنان داده ای
بهر من زار امان داده ای !
چون شدم ایمن من از آزار تو
گفته ام این راز با اصرار تو
گر تو دهی مهلتم ای شهریار!
خود بخود این راز شود آشکار!
حیله ز بس میرك غدار کرد
دردل حارث سخنش کار کرد
او ـ زحسد هرچه توانست گفت
وین سخنان را همه حارث شنفت



موقع شناس

رشك وحسد بین که چها میکنند؟
فتنه و آشوب ، بپا می کنند !
ازحسد اوضاع دگرگون شود
کاخ سعادت همه واژون شود
دیدهٔ میرك ز حسد کور بود
زان سبب از مهر ووفا دور بود
ازحسد او ظلم به یکتاش کرد
راز نهانی دلش فاش کرد !

آنکه با و ان همه نیکی نمود
وانکه ازو عزت وجاهش فزود
شد ز حسد بهروی از دشمنان
در پی او بود بروز و شبان
گرچه شده دشمنش آن ناسپاس:
لیك بدی دشمن موقع شناس
گر چه باو دشمن مکار بود
بهروی از روی ریا یار بود



جفای فلك

عاشق ومعشوقه بدنیای عشق
بی خبر از قصهٔ رسوای عشق
گشته چنان واله رخسار هم
شب همه شب، مست ز دیدار هم
کز همه گردیده فراموش شان
بود بدنیای دگر هوش شان
چون گل وبلبل بگلستان عشق
بی خبر از رنج فراوان عشق
پیشهٔ شان غیر محبت نبود!
دردل آنان غم وحسرت نبود!
لیك دگر عشرت آنان گذشت
چرخ بکام دل ایشان نگشت

زانکه فلك حیلهٔ دیگر نمود
بهر دو دلداده جفاسر نمود



اعلان جنگ

بود یکی خصم زهمسایگان
چشم طمع دوخته بر خاك شان
حارث ازآن خصم بسی زار بود
در دل او حسرت پیکار بود
تاکه قوی گشت ورا کار و بار
خواست که باخصم کند کارزار
داد بآن خصم خود اعلان جنگ
تا کندش خسته بمیدان جنگ

حارث:

گفت به بکتاش که‌ای باهنر!
لشکریان را تو بده سیم وزر!
گنج بیفشان که سپه بیدریغ
عرضه کند جان گرامی بتیغ!
گشت چو تجهیز همه لشکرش
خون شدازین غصه‌دل خواهرش



دلهره

رابعه - بس دلهره زین جنگ داشت
دلهره زین جنگ، بصدرنگ داشت

باز چها با دل پر خون کند ؟
دوری یکتاش با او چون کند ؟
شد دلش از غصه و غم ناتوان
نرگسش از حسرت او خون فشان



دو دلداده

دید چو از دل بود این زاریش ،
شد سلمه در پی دلداریش
گفت که : ای مونس دیرین من !
ای تو سرور دل غمگین من !
گشت از این حزن تو قلبم حزین
ناله و زاری منما بیش ازین !
یار تو چون هست شجاع و دلیر
نیست برزم آوری او را نظیر
چون ز عدو یار تو غمناك نیست
هیچگه از جنگ و را باك نیست !
راستی او صاحب همت بود
رستم میدان شجاعت بود !
فکر مکن این همه در کار او
هست خدا یار و نگهدار او



گواهی بد :

رابعه گفتا بجوابش چنین :
وه که ازین جنگ دلم شد حزین
بیخود ازین جنگ دلم می تپد
زانکه بمن داده گواهی بد
گر رود آن ماه دلارای من :
وای بحال دل و صد وای من !
دلهره دارم من ازین کارزار
چون کنم ای مونسهٔ غمگسار ؟ !



سلمه :

گفت : مکن واهمه ای سیمتن
راه مده این همه در دل ، محن !
دلهره بهر تو سزاوار نیست
بیم تو ، جز قوهٔ پندار نیست !
باد خدا حافظ دلدار تو !
فاتح این جنگ شود یار تو !



دل بکتاش

شد دل بکتاش ازین غصه خون
درد وغم و حسرت و رنجش فزون

در دلش از جنگ ، نه تشویش بود
بل ز غم یار دلش ریش بود
دیدهٔ او گشت ز غم اشکبار
خاطرش آشفته ز هجران یار
دوری دلدار چو دشوار بود
مضطرب از فرقت دلدار بود
لشکر خود را همه انعام داد
بر همه از سیم وزرش کام داد
چونکه سپه را همه آماده کرد
شد دل او پر ز غم ورنج ودرد
بهر تسلای دل زارخود :
خواست که بیند رخ دلدار خود

شب تودیع

خور چو نهان در پس کهسار شد
شام غم انگیز پدیدار شد
ماه تو گوئی که عزادار بود
چون شب تودیع دودلدار بود
گشت چو یکتا شه روان سوی یار ،
رفت بپای دل ، تا کوی یار ،
دید که دلدار وفادار او
رفته ببام ازپی دیدار او !
بر مه رخسارهٔ او دیده دوخت
وزنگه پرشررش پاك سوخت

قلب دو دلداده شده پر خروش
ز آتش غم آمده خونشان، بجوش

صحن چمن گرچه پراز نور بود
برسر آنان شب دیجور بود

عاشق و معشوقه پی راز دل
گوش فرا داده به آواز دل
رابعه گفتش که ایا سرو ناز!
ز آتش عشقت دل من پرگداز
تا تو به دل عزم سفر کرده ای
رابعه را خون بجگر کرده ای!
از برم ای ماه، چرا میروی؟!
آخر از ینجا بکجا میروی؟
بیتو دل مضطر بم چون کند؟
باز چها دیدهٔ پرخون کند؟
بسکه هوای تو ام اندر دل است
دوریت ای یار بمن مشکل است!
از برم ای سرو روانم مرو!
راحت دل، مونس جانم مرو

بکتاش:

گفت که‌ای میوهٔ بستان دل!
شمع شب افروز شبستان دل!

منکه شدم عاشق وشیدای تو
روزوشبم مست تمنـای تو
هست دل از عشق تودر تاب وتب
در نظـرم چهرهٔ تور وز وشب
کی بدلم حسرت وارمان بود
عشق تو ام فخردل وجان بود!
هست غم عشق توام در کنار
باك ندارم من ازین کارزار
عشق توچون هست مدد گار من!
باك به‌دل نیست زاغیار من!
می کنم از بهر وطن کـارزار
تاکه شود خصم، ازین کار زار
ازغم من‌هیچ پریشان مباش
مضطرب وخسته و گریان مباش!
هست خدا یار من‌ای نازنین!
بهرچه سازی دل خود را غمین؟!



پایان شب

تادل شب‌هر دو شده گرم راز
قصهٔ دل گفته بصد سوز وساز
آن یکـ نالیده ززاری دل
وان دگری خوار زخواری دل

آن یکی از خوف، دل تنگ داشت
وان دگر اندوه بصد رنگ داشت
آن یکی از عاقبتش بیمناك
وان دگر از حسرت و حرمان هلاك
آن یکی از یأس دل زار داشت
وان دگری دیدهٔ خونبار داشت
چون شب تودیع بپایان رسید
رفت شب وصبح درخشان رسید
آن یکی آهنگ سفر ساز کرد
نا له زدل آن دگر آغاز کرد



دعای رابعه

رابعه چون دید که جان میرود
از برش آن سرو روان میرود
گفت که ای ماه دلارای من!
روشنی چشم گهرزای من!
میروی از دیدهٔ من همچو نور
میروی ومیرود از دل سرور
حال که داری تو چنین عزم جنگ
حال که اینگونه روی بید رنگ
بدرقهٔ راه تو جان میکنم
وز پی تو اشك، روان میکنم

همسفر تو ، دل حیران من !
منتظرت دیدهٔ گریان من !
رو که من از صدق دعا گویمت
با تن سالم ـ زخدا جویمت
باد خدا :
درهمه جا یار تو !
یار تو و ناصر و غمخوار تو !



جدایی

رابعه این گفت وفرو بست دم
شددل بکتاش پراز سوز وغم
گفت که ای معنی عشق و کمال !
مظهر زیبائی ولطف وجمال !
منکه ترا عاشقم از دل چنین:
عشق تو نیرو دهدم ، بیش ازین
چون بسرم فکر زر و سیم نیست
در دلم از جنگ عدو بیم نیست
این سخنان گفت وودا عش نمود
درد دل رابعه رابس فزود
از نظرش ، چون رخ او دور شد
روز بر او چون شب دیجور شد
رفت شب وصل وجدائی رسید
روز غم وغصه فزائی رسید

خواب پریشان

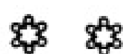
یکدوشب از رفتن یکتاش شد
رابعه اندر غم فرداش شد
شب همه شب تا بسحرگه نخفت
قصهٔ دل، با دل پر غصه گفت
درد وی این غصه جانکاه بود
کز غم یکتاش نه آگاه بود
جز سلمه مونس و دمساز او
کس نبد و واقف از آن راز او
زان شده از دل بی دلداریش
اشك همی ریخت باین خواریش
تا که بیك تیره شب سرد و تار
تیره شبی همچو سر زلف یار
رابعه را خواب پریشان ربود
تاب وتوانش غم جانان ربود
برشد ازان خواب، چودیوانه وار
دیدهٔ اوگشت زغم، اشکبار



رابعه :

گفت که یارم بخطر روبروست
درخطر امروز دل و جان اوست

گرنه من امروز نجا تش دهم
گرنه؛ قدم در صف میدان نهم
میشود آرام دل من، هلاك
می فتد آن سرو دلا را بخاك



عزم جنگ

با سلمه گفت که ای یار من!
میکشدم غصهٔ دلدار من!
اسپ مرا زود برو زین نما
یاریم ای مونس دیرین نما!
زود بیاور تو سلاح مرا
ساز تو آماده فلاح مرا
میروم این لحظه بمیدان جنگ
تا که کنم عرصه باغیار تنگ
چون سلمه دید:
دگر چاره نیست!
چشم دلش از غم او خون گریست
گفت بان همت عالی درود
اسپ وسلاحش همه حاضر نمود

رابعه:

گشت مجهز چو باسباب جنگ
لحظه ئی ننمود در آنجا درنگ!

عرصهٔ میدان شده چون شام تار
بود هوا تیره ز گرد و غبار
یکطرف آن مرد شجاع دلیر
حمله نمودی بعد و همچو شیر
دشت پر از زخمی و پر کشته بود
هر طرف از کشته دو صد پشته بود
دامن صحرا شده در یای خون
دلهره‌ها داشت تماشای خون
زخم ز بس بر تن بکتاش بود
بی‌حرکت دست توانانش بود
نیزه ز بس بر تن او کار کرد
جسم ورا چشمهٔ خونبار کرد
تاب وتوان دردل زارش نبود
نیرو ـ درجسم فگارش نبود



نیاز :

خواست که از پافتد آن سرو ناز
برد زدل بر در یزدان نیاز
اشك بدور مژه خوناب شد
وزغم لـدار دلش آب شد
آه تحسر ز دلش سر کشید
گشت دلش خون وزچشمش چکید

چشم خود از گریه چو جیحون نمود
نغمهٔ جانسوزی ازینسان سرود:
آه که ازحسرت دیدار او
مردم ودور از رخ گلنار او
کاش درین دم ، مه زیبای من ؛
رابعه آن مهر دلارای من ؛
برسر بالین من آید ز مهر ؛
چهره نماید بمن آن رشك مهر !
آه که می میرم و دلدار من
نیست که یابد خبر از کار من
حسرتش این بود ، که ازهوش شد
دیده فرو بسته و خاموش شد
لشکر دشمن همه شادی کنان
هلهله میکرد، ولی ناگهان ....



نصرت:

گرد شد ازدامن صحرا پدید
وزدل آن گرد، سواری رشید
گشت هویدا بصف کارزار
همچو یکی شیر بوقت شکار
طرفه سواری بشجاعت علم
زد بصف لشکردشمن قدم

داشت برخسارهٔ زیبا نقاب
کرد بپا درصف جنگ انقلاب
خنجر بران چو کشید از نیام
سخت زد شمن بگرفت انتقام
دیده اعدا هدف تیر او
پیکر شان طعمهٔ شمشیر او
ازدم شمشیر بت خشمناک
پا و سر و دست فتادی بخاک
آب شده زهرهٔ دشمن ز بیم
مرکب و مرد ازدم تیغش دو نیم
لرزه بر اندام دلیران فتاد
نیزه و تیغ از کف مردان فتاد
برسر هریک چو زدی تیغ تیز
روی نهادی دگری در گریز
دردل کس جرأت جنگش نبود
طاقت شمشیر و خدنگش نبود
دیدهٔ هرکس شده حیران او
درحذر از خنجر بران او
ازره همت به چنین گیر و دار
بازوی یکتاش گرفت آن نگار
بر سر زینش ز وفا جای داد
نعره ز دور و به بیابان نهاد

تاخت سپس اسپ ز میدان جنگ
دور ازان معرکه شد بید رنگ



در کاخ رابعه:

یافت همان لحظه بکاخش قرار
رابعه با پیکر مجروح یار
دید چو زخم تن افگار او
ازدل وجان شد پی تیمار او
خود پی دارو ومداوا ش شد
وا برخش دیدهٔ بکتـا ش شد
دیـد چو آن مونس دیرین خود
همچو طبیبی سر بالین خود
اشك وی از شوق چکیدن گرفت
مرغ دلش ذوق پریدن گرفت



گفتگوی بکتاش ورابعه

بکتاش :

گفت: تو ئی پیش من ای آفتاب؟!
هست به بیداریم این ، یا بخواب؟!
این تو ئی اکنون برم، ای دلستان؟!
هر گزم از بخت نبود این گمـان !
رابعه گفتش : بلی ای یار من !
این منم ، ای شوخ وفادار من

بیم از خطر مدار این و آن
زانکه زدل بهر توام، جانفشان
جان ودل خویش فـدایت کنم
صدقهٔ این مهر ووفایت کنم
پیش وی اوقصهٔ خود سر نمود
شور وشعف دردل زارش فزود
زخم تن او همه بهبود یافت
صحت و شادی ، چقدرزود یافت!
چند صبـاحی برد لدار بود
دلخوش ازان یار وفادار بود
لیك ـ فلك جور خود ازسر گرفت
شادی دوروزهٔ شان بر گرفت!



استفسار:

حارث ازین واقعه مدهوش بود
داشت سخن، لیکن خـاموش بود ؟
میرك پرحیله وموقع شناس
گفت یکی روز، بحارث سپاس
چرب زبانی زحد افزون نمود
تاکه فسونش بیك افسون نمود
گفت که بکتاش چه شد ای امیر ؟!
بد چه کس آن یکه سوار دلیر ؟!

وه کـه چه خوش داد نجاتش ز مرگ
رفت زمیدان بدوصد ساز و برگ
چشم جهـان همچو سواری ندید !
چابك وچالاك نگاری ندید !



گفت بـاو حارث پرخشم وکین
هستم ازان روز بفکر همین
از سرمن هوش ربود ان سوار !
راستی اوکرد عجب ابتکار !
هیچ ندانی زکجا آمداو ؟
ازچه پی یاری ما آمداو ؟!
تیر تحسر بدل غیر خورد
کزصف میدان ، تن بکتاش برد
واقف ارازحال سواری ؟ بگو !
تازه اگرحرفی داری ؟ بگو!



غمازی میرك :

گفت: همینقدر کنم آشکار:
رابعه بد رابعه بود آن سوار
رابعه بود آنکه دلیری نمود
یارخود ازعرصهٔ میدان ربود

رابعه بود آنکه چنین جنگ کرد
عرصهٔ میدان بعدو تنگ کرد
رابعه بود آنکه چنین تیر زد
خواهر تو- این همه شمشیر زد!
گشت چو حارث بشنید این خبر
آتش خشم از دل او شعله ور
کاسهٔ خون گشت دو چشمان او
شعلهٔ کین سوخت، دل و جان او!



حارث:

گفت: چنین گر بود این ماجرا
میکشم از خشم وغضب هر دو را
لیك اگر حرف تو باشد دروغ:
مشعل عمر تو کنم بی فروغ
سخت جز امید همت هوشدار؟
بلکه دمارت کشم از روزگار!



تهمت:

مبرك:

گفت: امیرا سخنم راست دان
راز دگر میکنم اکنون، عیان
خواهر تو فکر دگر کرده است
در دلم این فکر، اثر کرده است

پیش تو این راز شود فاش به
گویمت ارحیلهٔ بکتاش، به!
رابعه خواهد کند اورا امیر،
جای تو بنشاندش اندر سریر
خواهر تـو در پی عزل تواست
میخوری‌از دست وی آخر شکست



حارث :

این همه طعنه‌چوزمیرك شنید
قلب‌وی ازقهروغضب می تپید
گفت ـ فروبندلب ازاین‌سخن
آتشم ازکین بدل وجان مزن!
باش که حرف توکنم امتحان
بین که‌چه بیدادکنم‌ان زمان!
ور سخن تلخ تو بهتان بود
کینهٔ من بر تو دو چندان بود
وای بحال تو وبرجان تو!
کور کنم ،کور دوچشمـان تو!



میرك ازاو چـون بشنید این‌عتاب
گفت‌چنین بهروی اندر جواب

بیهده هرگز نه سخن گفته‌ام
راست بود آنچه که من گفته ام
باورت ار نیست ، بکن امتحان
زود سوی خانهٔ اوشو روان
لحظه‌ای این راز نهان فاش بین
رابعه را در بر بکتاش بین!

تردید

میرک :

گفت چنین از حسد وشد خموش
آمده دیگ دل حارث بجوش
آتش کین خرمن صبرش بسوخت
دیده بیك نقطهٔ مجهول، دوخت
فکر عجیبش بسر افتاده بود
این سخنش کار گر افتاده بود
دلهره میکرد که گرخواهرش
بر سر بکتاش نهد افسرش
می‌فتد از منصب خود ناگهان
خوار شود در نظر این و آن
تیره شد ازغصه رخش همچو نیل
کرد از آن منطقه عزم رحیل



حارث :

یکسره تا خانهٔ خواهر شتافت
آه که آنجا اثر از هردو یافت
بردم در عدهٔ ما مور کرد ،
قصد دو دلدادهٔ مهجور کرد !
رفت درون با سپه بی‌شمار
میرك ویکعده شده پهره دار !
عاشق ومعشوقه به عیش ونعم
بی‌خبر از آنهمه اندوه و غم
بود بدنیای دگر هوش شان
وزهمه خلق فراموش شان
یکدوسه روزی دل شان شاد بود
بر رخشان ، چرخ درغم گشود



انتقام

حارث بی رحم زروی عتاب
کرد به بکتاش حزین این خطاب:
بیم نکردی زمن وکین من ؟
این تو واین خنجر خونین من
به که سزای تو به خنجر دهم
داغ تورا بردل‌خواهر نهم !

تیغ جفا را بکشید از نیام
تا که بگیرد زوی او انتقام
رابعه اندر دم خنجر دو ید
بردم شمشیز برادر دو ید
گفت که: بکتاش بود بی گناه
هان مکن ازخنجر کینش تباه
من شده‌ام عاشق وشید ای او
من شدم ازدل به تمنای او
اوست - انیس دل شیدای من
اوست گل باغ تمنای من
عشق ومن واوست یکی عشق پاك
پاکتر ازمهر ومه تا بناك!



عتاب :

حارث ازرسم وفا بی خبر:
بانگ بر آورد که ای خیره سر!
ای شده آلوده ز تو نام من
تلخ ازین حنظل غم کام من!
باعث رسوائی من، کار تو
مرگ بود مرگ، سزاوار تو!
چیست کنون رابعه! پاداش تو؟
قیمت عشق تو وبکتاش تو!

خوب پلا نی بتو سنجیده ام !
خواب خوشی بهر شما دیده ام !



خونخواری

حارث:
حکم به محبوسی بکتاش داد
درچه تاریك و سیه جاش داد
چاه نه، بل گور؛ چه یك گور تنگ؟!
چاه نه، بل قلب یکی تیره سنگ!
وه چقدر کس که در آن چاه مرد؟
وز خطرش جان بسلامت نبرد!



گرمابه خون

امر دگر برسر خواهر نمود
ظلم چنین، کس نه بکافر نمود!
گفت: بگرمابهٔ گرمش برید
قطع کنیدش شریان ووريد
گفت بجلاد: چه گرمابه ای؟
صحنش از داغی چون تابه‌ای
زود مهیا کن و این تیره روز
را، ببر آنجا وبر اودل مسوز

خوب چو سوزد تن بریان او:
تیغ زن آنگاه بشریان او!
تا که بخونش بنماید وضو
چونکه بجز خون نشود غسل او!



رابعه با دیدهٔ خونبار خود:
این همه بشنید ز خونخوار خود!
وانگه جلاد زروی غضب
شد پی آن بانوی والا نسب
رابعه را جانب حمام برد،
حور بهشتی بجهنم سپرد!
ناظر این منظره ها سر بسر
بد سلمه لیك به چشمان تر
بانوی خودرا چو بآن حال دید:
بی سروپا جانب زندان دوید!
بر سرچه دید نگهبان بسی
نیزه بکف، تیغ بدستان بسی
دید که سر کردهٔ شان میرك است
گفت ـ سر رشته ام آمد بدست!



فریب خوردن میرك

سلمه:

جانب میرك دوسه گامی نهاد
بر رخ او دیدهٔ میرك فتاد

وانگه بر عشوه و نازش فزود
نیم رخ خویش بمیرك نمود!
عاشق اومیرك غدار بود
وزغم عشقش دل او زار بود
گفت که ای مونس جانم بیا!
شاخ گل و سروروانم بیا
برده نگاه توقرار ازدلم
بی تو کند صبر فرار ازدلم



چون سلمه دید که افسون او:
کرده اثر بردل مفتون او
گفت که من رو بتو آورده ام
کز همه جا سیلی غم خورده ام
جز تو انیسم نبود دیگری
غیر توام نیست دگر همسری
پاس مرادار که آن توام
محرم اسرار نهان توام
چونکه از او حرف محبت شنید
قلب وی از شوق، چو بسمل تپید
گفت بقربان تو جان می کنم
حرمت تو بین که چسان میکنم



چید بساطی بوی ازروی مهر
مست شد از عشق بت خوب چهر
جام می آورد بصد آرزو
گفت توساقی شو وبستان سبو
گردن مینا چوفتادش بدست
کرد ورا بادوسه پیمانه مست
داروی خواب آور در جام ریخت
جرعه یی ازجامش درکام ریخت
برهمه زان باده سرشار داد
وزره افسون، می بسیار داد
کیف زبس داشت شراب عتیق
آنهمه رفتند بخواب عمیق



قتل میرك:

همچواجل بر سر میرك بتاخت
کاروی از خنجر بیدادساخت
برسر چه ـ گشت روان بعدازان
بین چه افکند یکی ریسمان

نجات بکتاش:

سلمه :

گفت به بکتاش که همت زما
بیم مدار از کس وازچه برآ

بکتاش :

در کفش افتاد چو حبل نجات
بر شد از آن چاه چو آب حیات
با سلمه گفت چه شد جان من ؟!
رابعه آن نور دو چشمان من !
از غم او آمده جانم بلب
هستم ازین فکر بصد تاب و تب
زود بگو رابعه ام چون شده ؟
بین دلم از غصه پر از خون شده

سلمه :

گفت که او دردم جلاد بود
وه که چه مظلوم و چه ناشاد بود
قصهٔ حمام به بکتاش گفت
آنچه که بشنیده باوفاش گفت !



قتل حارث بدست بکتاش

بکتاش :

بر کف خود خنجر بران گرفت
جادهٔ حمام شتابان گرفت
بر در گرما به گذارش فتاد
با دو سه قاتل ، سرو کارش فتاد

شیر صفت حمله بر ایشان نمود
جان پلید از تن آنان ر بود
داخل گرمابه شد آن نامراد
دیدهٔ او بررخ حارث فتاد
دید بگرمابه چو در انتظار
حارث خونخوار خیانت شعار
خنجر بران ز کمر بر کشید
جانب آن مرد ستمگر دوید
کار وی ازخنجر بیداد ساخت
عالمی ازشر وی آزاد ساخت !



شهید عشق

بکتاش :

چون در گرمابهٔ خون باز کرد
ناله وزاری زدل آغاز کرد
دیدکه آن پنجهٔ مه بین خون
می تپد وگشته تنش لاله گون
بردر و دیوار وی از خون دل
نقش نموده همه مضمون دل
شعر دلش گرچه غم آمیز بود
وه که چه زیبا ودل انگیز بود
دید بهر مصرع آن نام خود
بوسه زد او کلك دلارام خود

دید که نبود رمق دیگرش
لحظه ئی بنهاد بزانو سرش
خون‌دل ازچهرهٔ او پاك کرد
از غم او دامن جانِ چاك کرد
گفت - پس ازتو چکنم زندگی ؟
به بودم مرگ ز شرمندگی !
بینمت اینگونه بخون غوطه ور
وای بحال من خونین جگر
به که ببالین تو من جان دهم
جان بوفای تومن الان دهم
شد ز وفا برسراو نوحه گر
برکف پایش زادب هشت سر

۞ ۞

قربانی دیگر عشق

بکتاش :

بر جگر خویش سپس تیغ زد
وز دل افسرده یکی چیغ زد
ناله زبس کزدل پرخون نمود
رابعه هم‌دیدهٔ پرخون گشود !

آخرین دیدار

رابعه :

غرقه بخون ماه دلاراش دید ؛
برکف پایش سر بکتاش دید !

خواست زجاخیزد ویاری کند
وزغم او ناله و زاری کند
آه کشیداز دل پر درد خود
شست زخونابه رخ زردخود
دیدهٔ بکتاش چو بر او فتاد
دیدهٔ دل نیز سوی او گشاد
دیده برخسار دلاراش دوخت
ز آتش مهر بت زیباش سوخت
داد چواز کشتن حارث نوید
برق مسرت زد و چشمش جهید
بدنگه هردو برخسار هم
مست شده مست ، زدیدار هم !
هردو بدرگاه خدا در نیاز
جان بسپردند زهی امتیاز
عاشق ومعشوقه در آغوش هم
روی نهادند بخلد وارم
زانکه نه این خاك بود ، جای شان
خلد بود مسکن و مأوای شان



د فن شهیدان

مردم افسردهٔ بلخ آمدند
وه که چه باحالت تلخ آمدند .
از پی تدفین شهیدان عشق
پای نهادند بمیدان عشق

گریه نمودند بعشاق پاک
تا که سپردند بدنشان بخاک

قربانی سوم عشق «بلبل»

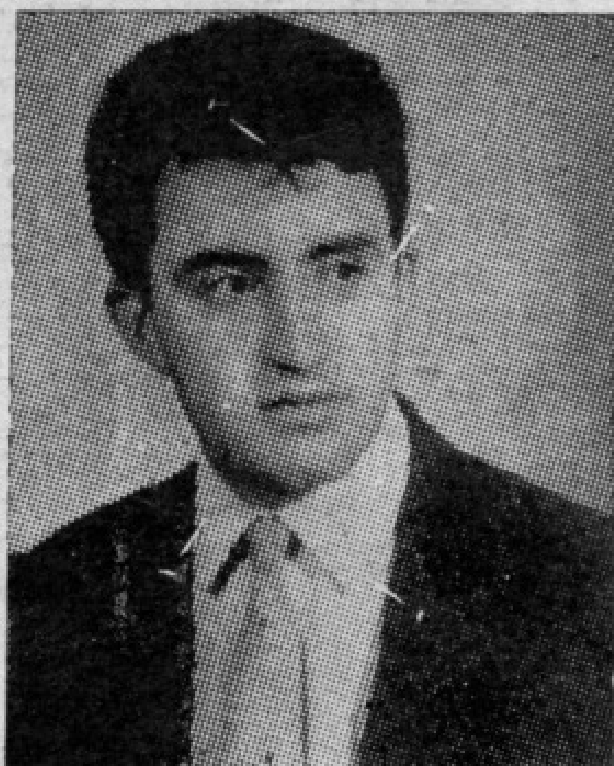
گفت چو بلبل بگل این داستان
رنگ دگر یافت گل و بوستان
بلبل آشفته یکی دادزد،
جان بگلش داده و فریاد زد
مرغ گلستان چو بگل جان سپرد
نوگل باغ ازغم بلبل فسرد
قصهٔ ما بود ز بس دردناک
ریخت گل ومرغ چمن شد هلاک



پایان داستان

آه - «طهوری!» زسخن لب ببند
کاین سخن آتش به‌دل وجان فگند
دیدهٔدل گشت زغم خونفشان
عشق حقیقی بود این داستان!
این ثمر عشق بود، هوش کن!
عشق چنین است، فراموش کن
لیك ببین کان همه زیباست عشق
وه که‌چه زیبا ودلار است - عشق؟
عشق بود پیشهٔ صاحبدلان
عشق بود - زندگی جاودان
ای‌دل وجانم همه قربان‌عشق!
باد، درودم بشهیدان عشق. (پایان)





ناصر طهوری

وزارت اطلاعات و کلتور

مدیریت عمومی تشویق آثار وهنر

دولتی مطبعه